



هاروکی موراکامی

ترجمه عزیز حکیمی

حق نشر و باز نشر این متن متعلق به مترجم یا نویسنده و
وبسایت نبشت است. لطفا این متن را بدون تغییر در شکل یا
محتوای آن به اشتراک بگذارید.

عشق سمسا

داستان کوتاهی از هاروکی موراکامی

ترجمه از جاپانی به انگلیسی: تد گوسن

ترجمه از انگلیسی به فارسی: عزیز حکیمی

Samsa in Love (A short story)

By Haruki Murakami

Translated From Japanese to English by : Ted Goosen

Translated from English to Farsi : Aziz Hakimi

نشر: مجله انترنتی ادبیات داستانی نبشت

<http://nebesht.com>

حق نشر و بازنشر این متن فارسی متعلق به نویسنده/مترجم و مجله ادبی نبشت است. لطفا این

متن را بدون تغییر در شکل یا محتوای آن به اشتراک بگذارید

وقتی از خواب برخاست، فهمید که به گریگور سمسا مسخ شده است. همان طور به پشت روی تخت غلتیده بود و به سقف نگاه می کرد. مدتی طول کشید تا چشم هایش به نور ضعیف عادت کرد. سقف، ظاهراً یک سقف عادی بود. از همان سقف هایی که در هر خانه ای می شود یافت. زمانی سفید رنگ شده بود، شاید هم کرمی روشن. سال ها گرد و غبار اما رنگش را به رنگ شیری که روی زمین ریخته باشد، تغییر داده بود. سقف تزیینی نداشت؛ هیچ شاخصه ای قابل تعریفی در آن نبود. نه ادعایی داشت و نه پیامی. سقف فقط نقش خودش را در اسکلت خانه داشت و چیز بیشتری هم نمی خواست باشد.

پنجره بزرگی در یک سمت اتاق بود؛ سمت چپش. اما پرده های آن را برداشته بودند و تخته های چوبی کلفتی به پنجره میخ کرده بودند. بین هر کدام از تخته ها حدود یک اینچ فاصله بود. اینکه عمداً آن فاصله ها را مانده بودند یا نه، معلوم نبود. نور خورشید صبحگاهی از آن فاصله ها به درون اتاق می بایید و و ردیفی از خطوط موازی روشن روی کف اتاق ایجاد کرده بود. چرا پنجره را به آن شیوه خشن بسته بودند؟ آیا قرار بود توفان و گردبادی در راه باشد؟ یا قرار

بود که مانع از ورود کسی به اتاق شود؟ یا شاید برای این بود که مانع از خروج کسی (خروج خودش مثلا؟) شود؟ همانطور که به پشت غلتیده بود، سرش را آهسته دور داد تا باقی اتاق را ببیند. به جز تختی که روی آن خوابیده بود، هیچ وسیله دیگری در اتاق نبود. نه میزی، نه چوکی ای، نه الماری. دیوارها نه رنگ داشتند، نه ساعت و آینه‌ای بر خود. هیچ چراغی نبود و کف چوبی اتاق هم فرش و قالیچه‌ای نداشت. دیوارها با کاغذ دیواری پوشانده شده بود که ظاهرا طرحی پیچیده داشت اما آن قدر کهنه و رنگ و رو رفته بود که در آن نور ضعیف ناممکن بود که بتوان جزئیات طرحش را تشخیص داد. آنجا احتمالا زمانی یک اتاق خواب معمولی بوده، اما حالا عاری از هرگونه نشانه‌ای از زندگی آدم‌ها بود؛ اتاقی با یک تخت در وسط آن بدون لحاف یا روجایی یا بالش. فقط یک تخت با یک تشک کهنه و قدیمی.

سمسا نمی دانست کجاست یا چه باید بکند. تمام آنچه می دانست این بود که حالا آدمی به نام گریگور سمسات. و این را از کجا فهمیده بود؟ شاید وقتی خواب بود کسی آن را در گوشش زمزمه کرده بود. اما قبل از آنکه به گریگور سمسا مسخ شود، کی بود؟ یا چی بود؟

در همان لحظه‌ای که به این موضوع می اندیشید، چیزی شبیه ابر تیره‌ای از پشه در ذهنش جمع شد. آن ابر لحظه به لحظه سیاه تر و آکنده تر شد و وزوزکنان به سمت بخش‌های نرم مغزش به پیش خزید. سمسا تصمیم گرفت که فکر نکند. هرگونه فکری در این وضعیت طاقت فرسا بود.

در هر صورت، یاد گرفت که بدنش را تکان دهد. نمی توانست تمام وقت همانطور به پشت بغلند و به سقف خیره شود. طوری که او غلتیده بود، آسیب پذیرش می ساخت: مثلا اگر پرنده‌های شکارچی به او حمله می کردند، هیچ شانسی برای نجات جانش نمی توانست داشته باشد. ابتدا تلاش کرد

پنجه‌هایش را حرکت دهد. ده پنجه داشت؛ چیزهای درازی در امتداد دستش. هر کدام از پنجه‌ها مفصل‌هایی داشتند که حرکت همزمان انگشت‌هایش را پیچیده می‌ساخت. بدتر از آن، بدنش کرخت شده بود، انگار در یک مایع غلیظ چسپنده فرو رفته باشد و به دشواری می‌توانست نیرویش را به اعضای بدنش برساند.

با این حال، بعد از بارها تقلا و شکست، با بستن چشم‌هایش و تمرکز ذهنی، توانست انگشتانش را به کنترل خود درآورد. کم‌کم یاد گرفت که حرکت آنها را هماهنگ کند. وقتی انگشتانش به کار افتادند، آن رخوتی که بدنش را در خود گرفته بود نیز از بین رفت. به جای آن - درست مثل موجی ترسناک که عقب می‌رود و تخته سنگ‌هایی سیاه و بدشگون را آشکار می‌سازد - دردی طاقت فرسا بدنش را در خود پیچاند. مدتی طول کشید تا سمسا درک کرد که آن درد ناشی از گرسنگی است. این تمایل دردآور به غذا خوردن در او تازگی داشت؛ هیچ‌گاه به یاد نداشت که چنین زجر گرسنگی را قبلاً تجربه کرده باشد. مثل این بود که یک هفته غذا نخورده است. حس می‌کرد وسط بدنش مثل یک غار تهی بود. استخوان‌هایش صدا می‌داد، ماهیچه‌هایش منقبض بود و فکر می‌کرد از درون می‌لرزد.

سمسا، ناتوان از تحمل درد، آرنج‌هایش را بر تشک فشرد و به تدریج بالاتنه‌اش را بالا گرفت. ستون فقراتش چند بار صدا کرد. سمسا با خود اندیشید: آه، خدای من! چه مدتی روی این تخت خوابیده‌ام؟ بدنش در مقابل هر حرکت مقاومت می‌کرد. اما او با تقلای فراوان و صرف انرژی سرانجام موفق شد که بنشیند.

آن‌گاه با ترس و تعجب به بدن لخت خود و عجیب خود نگاه کرد. بدنش هیچ حفاظ دفاعی نداشت. پوست سفید و نرمی داشت که با لایه‌ای نازک از مو

پوشیده بود، و می توانست رگ های ظریف آبی رنگش را زیر پوستش ببیند. شکمش صاف بود و اعضای تناسلی اش شکل مسخره ای داشت. دست ها و پاهایش لاغر و کم گوشت بودند، گردن باریک و شکننده و سر کلان و بدشکل با لایه ای از موی درشت روی آن و دو گوش به شکل صدف های دریایی. آیا این موجود واقعا خودش بود؟ آیا واقعا جسم یک جاندار می توانست تا این اندازه بدشکل و آسیب پذیر باشد (نه لاکی برای حفاظت، نه شاخی برای حمله) و بتواند زندگی کند؟ چرا تبدیل به یک ماهی نشده بود؟ یا یک گل آفتاب گردان؟ ماهی و گل آفتاب گردان هم بهتر از این جسم آدمی ست که نامش گریگور سمساست.

پاهایش را به آرامی از لبه تخت پایین برد تا وقتی که کف پاهایش کف اتاق را لمس کرد. سردی غیرمنتظره چوب باعث شد که نفسی عمیق بکشد. بعد از چند بار تلاش برای ایستادن که نتیجه اش فقط به زمین افتادن بود، بالاخره توانست تعادل خود را روی دو پا حفظ کند. سمسا، زده و زخمی، با یک دست لبه چارچوب تخت را محکم نگه داشت و مدتی سر پا ایستاد. سرش بیش از حد سنگین بود و به سختی می توانست آن را راست نگه دارد. عرق بدنش را خیس کرده بود و آلت تناسلی اش از شدت استرس منقبض شده بود. چند نفس عمیق کشید و بعد توانست کمی ماهیچه هایش را شل کند.

وقتی به ایستادن عادت کرد، یاد گرفت که راه برود. راه رفتن روی دو پا چیزی از شکنجه کم نداشت. هر قدم به پیش رو دردی طاققت فرسا به جانش می ریخت. هر طور که حساب می کرد، حرکت یکی از پس دیگری پاهایش هنگام راه رفتن شیوه عجیبی برای حرکت به حساب می آمد و در مغایرت با همه قوانین طبیعی بود. فاصله زیاد چشم هایش از زمین هم ترسی غریب به دلش می انداخت. باید می آموخت که چطور حرکات باسن و زانوانش را

هماهنگ کند. هر بار که گامی به جلو برمی داشت، زانوانش می لرزید و مجبور می شد با قرار دادن هر دو دست بر دیوار از زمین خوردنش جلوگیری کند. اما او می دانست که نمی شد در آن اتاق برای همیشه باقی بماند. اگر هر چه زودتر غذا پیدا نمی کرد، معده اش گوشت خودش را می خورد.

سمسا، با تکیه بر دیوار، لرزان و آهسته به سمت در پیش رفت. به نظرش آمد که پیمودن فاصله تا در ساعت ها طول کشید. گرچه به جز درد، او هیچ راهی برای سنجش زمان نداشت. دست و پا زدنش ناشیانه بود و حرکتش به کندی یک حلزون. نمی توانست بدون تکیه بر چیزی به پیش رود. اگر در خیابان می بود، احتمالاً مردم او را یک معلول تصور می کردند.

سرانجام دستگیره ی در را گرفت و آن را کشید. در باز نشد. بار دیگر دستگیره را کشید اما بی فایده بود. بعد دستگیره را به سمت راست چرخاند و بعد آن را کشید. این بار در با غرس کوچکی باز شد. سرش را از لای درز در بیرون کرد. راهرو خلوتی بود. ساکت همچون ته اقیانوس. پای چپش را از در بیرون گذاشت و بعد بالاتنه اش را به جلو حرکت داد. دستگیره در را همچنان محکم نگه داشته بود و سپس پای راستش را بیرون گذاشت. دست هایش را به دیوار تکیه داد و به آهستگی شروع به حرکت در امتداد راهرو کرد. چهار در، به شمولی در اتاقی که از آن خارج شد، در راهرو بود. درها همه شبیه هم و از چوب تیره رنگ مشابهی ساخته شده بودند. چه چیزی یا چه کسی پشت آن درها بود؟ میل داشت که درها را باز کند و پاسخ سوالش را دریابد. شاید آن وقت می توانست وضعیت غریب خودش را نیز بفهمد، یا حداقل سرنخی پیدا کند. با این همه، او از کنار درها، در حالی که تلاش می کرد که سروصدا نکند، گذشت. نیاز به پر کردن شکمش بر کنجکاویش می چربید. باید چیزی برای خوردن می یافت.

حالا که در راهرو بود، می دانست از کجا می تواند غذا پیدا کند. کافی بود بوی غذا را که در راهرو پیچیده بود، دنبال کند. دهانش آب افتاده بود. بوی مطبوعی در هوا پخش شده بود؛ ذرات ریزی که حسگرهای بینی اش آن را جذب می کرد و معلوماتش را به مغزش می فرستاد و باعث می شد که تصویری واضح از غذا و اشتیاقی چنان شدید به خوردن در او پیدا شود که انگار شکنجه گری با تجربه دل و روده های او را می پیچاند.

اما برای رسیدن به منبع بوی مطبوع، باید هفده پله را رو به پایین می پیمود. راه رفتن روی کف هموار نیز برایش دشوار بود. پیمودن آن پله ها یک کابوس واقعی به نظرش آمد. نرده کنار زینه ها را با دوست دست چسپید و شروع به پایین آمدن کرد. حس می کرد بجلک های استخوانی پایش هر لحظه ممکن بود بی جا شود. او با آهستگی و تلو تلو خوران یکی یکی پله ها را پشت سر گذاشت.

در آن لحظه ذهنش مصروف ماهی و گل و آفتاب گردان بود. با خود می اندیشید اگر به یک ماهی یا گل آفتاب گردان تبدیل شده بودم، می توانستم زندگی آرامی را به سر برم، بدون آن که نیازی باشد که برای بالا و پایین رفته از پله ها جان بکنم.

وقتی سمسا از هفدهمین پله پایین آمد، راست ایستاد، باقی مانده نیرویش را جمع کرد و به سمت بوی اغوا کننده حرکت کرد. از پاگرد هال که سقفی بلند داشت، و از در باز اتاق غذاخوری گذشت و وارد آن شد. روی میزی بزرگ بیضی شکلی در وسط اتاق ظروف غذا گذاشته شده بود. پنج چوکی در اطراف میز قرار داشت اما کسی آنجا نبود. بخار سفیدی از غذاهای درون ظروف به برمی خاست. گلدانی شیشه با چند شاخه گل سوسن وسط میز قرار داشت. روبروی چهار چوکی دستمال و قاشق و پنجه گذاشته شده بود و معلوم بود که

کسی به آن حتی دست هم نزده است. به نظر می‌رسد که کسانی دور میز نشسته و آماده غذا خوردن بودند که ناگهان اتفاقی افتاده و همه گریخته‌اند. چه اتفاقی؟ کجا ممکن است رفته باشند؟ یا کجا ممکن است برده شده باشند؟ آیا برای خوردن غذای خود باز خواهند گشت؟

سمسا حوصله‌ای برای این سوال‌ها نداشت. روی نزدیکترین چوکی نشست و هر آنچه را که دستش به آن می‌رسید، می‌بلعید؛ بی‌آن که به فکر استفاده از کارد و قاشق و چنگال شود. نان را تکه تکه می‌کرد و به دهانش می‌چپاند و روی آن سوسیس سرخ شده، و بعد تخم‌مرغ‌های جوش داده را با چنان سرعتی که یادش می‌رفت آن را پوست کند. و سپس مشت مشت کچالوی کوبیده را در دهانش جا می‌داد. همه این‌ها را با هم می‌جوید و سپس آنچه را در دهانش باقی مانده بود با پارچ آبی فرو می‌داد. مزه غذا برایش اهمیتی نداشت. تلخ و تند و شیرین و شور و ترش - همه برایش یکی بود. مهم پرکردن غار درونش بود. با تمرکز و سرعت تمام به خوردن ادامه داد. چنان محو خوردن بود که یک بار انگشتانش را که می‌لیسید، گاز گرفت. ذرات غذا به هر طرف پخش می‌شدند و وقتی که بشقابی با محتوایش روی زمین افتاد، او کوچکترین توجهی به آن نکرد.

وقتی که سیر شد و به پشتی چوکی تکیه کرد تا نفسی تازه کند، تقریباً هیچ غذایی باقی نمانده بود و روی میز همه چیز پخش و پلا بود. انگار دسته‌ای کلاغ گرسنه از پنجره به درون اتاق ریخته و همه چیز را خورده و بعد رفته بودند. تنها چیزی که دست نخورده باقی ماند، گلدان سوسن بود؛ احتمالاً اگر غذا کفایت نمی‌کرد، سمسا گل‌ها را نیز می‌بلعید.

مدتی طولانی گیج و مبهوت روی صندلی نشست. کف دست‌هایش را روی میز گذاشت و چشمان نیمه‌بازش را به گلدان شیشه‌ای دوخته بود. آهسته

نفس می کشید و غذایی که خورده بود، کم کم در دستگاه گوارش اش شروع به هضم شدن کرد. سیری به او رضایت خاطر عمیق داد. کمی بعد قوری فلزی را برداشت و در فنجانی برای خود قهوه ریخت. بوی قهوه خاطراتی گنگ را در ذهنش زنده کرد. حس عجیبی بود؛ درست مثل آن که آنچه به یاد می آورد، از گذشته نه، بلکه از آینده بود. انگار زمان به دو خط تقسیم شده بود و آنچه از آینده به حافظه اش می آمد، با تجربه زمان حال توأم بود. تجربه و خاطره آن تجربه، یکی به دنبال دیگری می آمدند.

مقدار زیادی شیر در قهوه اش ریخت و آن را با انگشت به هم زد و سپس جرعه ای نوشید. اگرچه قهوه در قوری کمی سرد شده بود، اما گرمی خاصی به او بخشید. مایع تلخ را کمی در دهانش نگه داشت و آهسته آهسته ماند که از گلویش پایین برود. این کار، دریافت، که کمی آرامش می کند. ناگهان احساس سردی به او دست داد. درد گرسنگی باقی حواس او را مختل کرده بود و حالا سوز سرمای صبح مثل شلاقی بر پوستش او را لرزاند. آتش بخاری دیواری خاموش شده بود و او نیز کاملا برهنه بود. حتی کفشی نیز به پا نداشت.

می دانست باید چیزی بپوشد. گذشته از آن که سردش بود، اگر کسی او را برهنه می دید، قطعاً خوب نبود. ممکن بود کسی در بزند، یا کسانی که میز غذا را ترک کرده بودند، برگردند. کسی چه می داند واکنش آنها به حضور یک مرد کاملا برهنه در خانه چه می توانست باشد؟

او همه این ها را «می دانست»؛ «حدس» نمی زد و یا به روشی هوشمندانه «تصور» نمی کرد. بلکه «می دانست». ساده و روشن. سمساقدر نبود بگوید که این دانستن از کجا می آید. ممکن بود به همان خاطرات گنگی که به ذهنش می آمد، مرتبط باشد.

از چوکی برخاست و به سالن رفت. راه رفتن هنوز برایش دشوار بود، اما حالا، حداقل می‌توانست بایستد و بدون تکیه بر دیوار یا چیز دیگری راه برود. پای پله‌ها چتردانی‌ای با چند چتر و عصا یافت. یکی از عصاها را که چوبی ضخیم و سنگین داشت، برداشت تا با تکیه بر آن بهتر بتواند راه برود. وقتی آن را به دست گرفت، جراتی دوباره یافت. حالا سلاحی داشت که می‌توانست خود را از حمله پرنده‌ها محافظت کند. به طرف پنجره رفت و از لای پرده‌ی کرکره‌ای به بیرون نگاه کرد. پنجره مشرف به خیابانی کوچک بود. چند نفری را دید که به هر دو سوی خیابان در حرکت بودند. هر کدام از آنها با لباس‌هایی رنگارنگ پوشیده بود. مردان و زنان جامه‌های متفاوتی به تن داشتند و کفش‌هایی چرمی و براق به پا. سمسا می‌توانست صدایی را که از برخورد کف کفش‌هایشان بر سنگ‌فرش خیابان بلند می‌شد، بشنود. عابران بدون آن که تردیدی به خود راه دهند و به صورتی طبیعی با دو پا حرکت می‌کردند و اعضای تناسلی‌شان نیز پوشیده بود. سمسا در آینه‌ای قدنما در سالن، اندام خود را با عابران در خیابان مقایسه کرد. مردی که او در آینه می‌دید، موجودی کثیف و ژولیده بود. سینه و شکمش به چربی غذا آلوده بود و ریزه‌های نان مثل تکه‌های کوچک پنبه به موهای اطراف آلت تناسلی‌اش چسپیده بود. با دست موهای بدنش را از ریزه‌های غذا پاک کرد و بعد با خود اندیشید که باید چیزی برای پوشیدن پیدا کند. یک بار دیگر به خیابان و سپس به آسمان نگاه کرد. هیچ پرنده‌ای در آسمان نبود. طبقه پایین خانه عبارت بود از سالن، اتاق غذا خوری، آشپزخانه و اتاق نشیمن. در هیچ کدام چیزی که شبیه لباس عابران در خیابان باشد، نیافت. نتیجه گرفت که پوشیدن و درآوردن لباس باید در جایی دیگر انجام شود؛ شاید در اتاقی در طبقه دوم.

سمسا به پله‌ها بازگشت و شروع به بالا رفتن کرد. بالا و پایین رفتن از پله‌ها برایش دیگر دشواری نداشت و این موضوع او را متعجب ساخت. نرده کنار پله

را محکم گرفت و با سرعتی بسیار بیشتر و بدون ترس و درد، هفده پله را پیمود. با این حال، چند بار در میانه راه ایستاد تا نفسی تازه کند.

خوش شانس بود که هیچ یک از درهای اتاق‌های طبقه بالا قفل نبود. چهار اتاق بود و به جز اتاق سرد و برهنه‌ای که در آن از خواب بیدار شده بود، باقی اتاق‌ها یک تخت و تشک با بالش و لحاف تمیز و مرتب داشتند و الماری. در گوشه‌ای میز و چوکی قرار داشت و چراغی از سقف از آویزان بود و قالیچه‌هایی با طرح‌هایی دلپذیر کف اتاق‌ها را پوشانده بود. قفسه‌های پر از کتاب و تابلوهای رنگارنگ نیز دیوارها را تزیین کرده بود. روی میز هر کدام از اتاق‌ها گلدانی با گل‌هایی به رنگ روشن گذاشته شده بود. پنجره‌های هیچ کدام از اتاق‌ها با تخته‌های زمخت بسته نشده بود، بلکه با پرده‌های کرکره‌ای شکلی دلپذیرتر یافته بود. معلوم بود کسانی در تخت‌ها خوابیده بودند. سمسا این را از فرورفتگی روی بالش‌ها که شبیه سر انسان بود، می‌دانست.

سرانجام در بزرگترین اتاق خواب، رب‌دوشامبری یافت که به اندازه او بود و پوشیدنش نیز دشوار نبود. پوشیدن باقی لباس‌ها به شدت پیچیده بود. بیشترشان دکمه داشتند که نمی‌دانست با آنها چه کند. گذشته از آن، یافتن سر و ته و پشت و روی لباس برایش گیج‌کننده بود و دشوارتر حدس زدن این که کدام لباس رازیر یا روی کدام لباس بپوشد.

رب‌دوشامبر ساده بود و هیچ دکمه‌ای نداشت و بهتر آن که پارچه‌ای سبک و نرم داشت که از تماس آن با پوستش لذت می‌برد. سمسا حتی صندل‌هایی پارچه‌ای به رنگ آبی تیره - همان رنگ رب‌دوشامبر - پیدا کرد و پوشید و سرانجام موفق شد که تکه طناب مانند آویزن از وسط لباس را هم دور کمرش گره بزند.

خودش را در آئینه پایید و نتیجه گرفت که قطعا آن طور پوشیده از برهنه این سو و آن سورفتن بهتر است. لباسش آن قدر که انتظار داشت گرم نبود، اما اگر در داخل اتاق می ماند سرما چندان آزارش نمی شد. مهم تر از همه اینکه دیگر نگران این نبود که پوست و گوشت نرمش ممکن است در معرض دید پرندگان شکاری باشد.

وقتی که زنگ در به صدا درآمد، سمسا روی بزرگترین تخت در بزرگترین اتاق در آن خانه به خواب رفته بود. زیر لحاف گرمای مطبوعی داشت؛ درست مثل آنکه داخل یک تخم خوابیده باشد. داشت خواب می دید که صدای زنگ در، در خانه پیچید و او را به بیداری پرتاب کرد. جزییات رویایش یادش نبود، اما خوشی و شادمانی که در خود حس می کرد نشان می داد که خواب خوبی دیده بود.

از تخت خارج شد و کمر بند لباس پالتومانندش را را بست و صندل هایش را به پا کرد. بعد عصای دگنگ مانندش را برداشت و آهسته به طبقه پایین رفت. پیمودن پله ها حتی از دفعه قبل هم برایش آسان تر شده بود. با این حال، هنوز هم از خطر سقوط از پله ها نگران بود و نمی خواست بدون کمک گرفتن از نرده پایین برود. زنگ در همچنان صدا می کرد. هر کس که بود، معلوم بود فردی بی قرار و لجوج است. سمسا عصا را مثل چماقی آماده به دست گرفت و آهسته آهسته به سمت در حرکت کرد. دستگیره در را به سمت راست چرخاند و در باز شد.

زنی کوچک پشت در ایستاده بود. زنی بسیار ریز جوانی. سمسا تعجب کرد که چطور ممکن است دست آن زن به زنگ در رسیده باشد. اما وقتی با دقت بیشتری نگاه کرد، فهمید که قد و اندازه زن اشکالی نداشت. بلکه پشتش بود که خمیده بود و او را زنی بسیار ریز نشان می داد. در واقع، اگر راست می ایستاد،

اعضای بدنش متناسب می‌بود. زن گوژپشت موی خود را با یک کش جیری به پشت سرش بسته بود تا مانع از ریختن شان به روی صورتش شود. رنگ موهای پرپشتش خرمایی عمیقی بود. جاکت پارچه‌ای رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت و دامنی شُل که تا قوزک پایش می‌رسد. شال نخی راه‌راهی نیز به دور گردنش انداخته بود. کلاهی به سر نداشت و بوت‌های ساق بلند بندداری به پا داشت. زن بیست و چندسالی بیشتر نداشت و هنوز هم حالتی دخترانه در صورتش موج می‌زد. چشمانی درشت و بینی کوچکی داشت و لب‌هایش کمی به یک طرف خمیده بود. ابروهای تیره‌اش شبیه دو خط منقطع روی پیشانی‌اش به نظر می‌رسید و به چهره‌اش حالتی تردیدآمیز می‌داد.

زن سرش را بلند کرد تا به سمسا نگاه کند: «اینجا منزل سمسات؟» بعد بالاتنه‌اش را به طرز غریب به جلو و عقب و راست و چپ چرخ داد.

سمسا بر بهتش غلبه کرد و گفت: «بله.» از آنجا که می‌دانست نام خودش گریگور سمسات، بنابراین این خانه باید متعلق به خانواده سمسا باشد. در هر صورت، ضرری نداشت که چنین بگوید.

اما انگار آن پاسخ زن را متقاعد نکرد. کمی اخم کرد و یکی از ابروهایش را بالا داد. احتمالاً شمه‌ای از تردید در صدای سمسا حس کرده بود. دوباره پرسید: «واقعا اینجا منزل سمسات؟»

«بله. من گریگور سمسا هستم.» سعی کرد صدایش تا حد امکان عادی باشد. حداقل از نامش مطمئن بود.

«امیدوارم راست بگویی.» زن این را گفت و کیف پارچه‌ای کلانی را که روی زمین گذاشته بود، به دوش کشید. کیف به رنگ سیاه بود و سنگین به نظر می‌رسید. از رنگ و رخ وارفته کیف معلوم بود که چند صاحب دارد.

«بسیار خب، باید کارمان را شروع کنیم.» زن این را گفت و بدون آن که منتظر پاسخ سمسا بماند، وارد خانه شد. سمسا در را بست و زن از سر تا پای او را برانداز کرد. به نظر می‌رسید به رب‌دوشامبر و صندل‌های سمسا مشکو است. با صدایی سرد گفت: «ظاهر از خواب بیدارتان کردم.»

سمسا جواب داد: «هیچ اشکالی ندارد.» از اخم زن می‌توانست حدس بزند که لباسش مناسب نیست. «به خاطر ظاهر م معذرت می‌خواهم. دلیلی وجود دارد که...»

زن حرفش را قطع کرد: «خب، حالا؟»

سمسا بی‌اختیار حرف او را تکرار کرد: «خب، حالا؟»

«حالا کدام قفل مشکل دارد؟»

«قفل؟»

«قفلی که شکسته. از ما خواستید که کسی بیاید و تعمیرش کنید.»

«اوه، قفل شکسته.»

سمسا به حافظه‌اش فشار آورد، اما به محض تمرکز، ابرپشه‌ها دوباره شروع به فعالیت کردند. بنابراین گفت: «من چیز خاصی در مورد قفل شکسته نمی‌دانم. حدس می‌زنم قفل یکی از درها در طبقه بالا باشد.»

زن ابروهایش را بالا داد: «حدس می‌زنید؟» صدایش از قبل هم سردترش شد. «یکی از درهای طبقه بالا؟»

سمسا حس کرد صورتش داغ شده است. احساس کرد شرمنده است که نمی‌داند کدام قفل مشکل دارد. گلویش را صاف کرد اما صدایی از آن بیرون نشد.

«آقای سمسا، والدین شما خانه هستند؟ فکر می‌کنم بهتر است با آنها حرف بزنم.»

«به نظرم جایی رفته‌اند.»

زن با تعجب گفت: «جایی؟ در این هرج و مرج؟»

«واقعا نمی‌دانم. وقتی بیدار شدم، کسی نبود.»

زن آه کشید: «خدای من. ما اطلاع دادیم که یک نفر برای تعمیر قفل امروز در همین ساعت خواهد آمد.»

«من واقعا متاسفم.»

زن لحظه‌ای مکث کرد. سپس ابروهایش آهسته پایین آمدند. داشت به عصایی که سمسا به دست داشت نگاه می‌کرد. «گریگور سمسا، پایتان آسیب دیده؟»

سمسا گفت: «بله، کمی.»

زن بار دیگر بالاتنه‌اش به طرز غریب کش و قوس داد. سمسا نمی‌دانست این حرکت او چه معنایی دارد. اما به طور غریزی کش و قوس بدن زن برایش حسی دلپذیر داد.

زن با لحنی خسته گفت: «خب، حالا چه باید کرد؟ برویم و نگاهی به قفل درهای طبقه دوم بیندازیم. در این وضعیت ناامن از آن سوی شهر و از روی پل آمدم. واقعا جانم را به خطر انداختم. حالا نمی‌شود بگوییم، چون کسی نیست، بعدا می‌آیم. می‌شود؟»

وضعیت ناامن؟ هرج و مرج؟ سمسا نمی‌توانست بفهمد منظور زن چیست. چه اتفاقی در شهر افتاده؟ اما تصمیم گرفت چیزی نپرسد و ناآگاهی‌اش به رخ نکشد. زن گوژپشت بار دیگر کیف سنگین را به شانه کشید و شبیه عنکبوتی

از پله‌ها بالا رفت. سمسما به سختی و به کمک نرده به دنبال روان شد. رفتار عجیب زن دلسوزی‌اش را برانگیخت و همزمان خاطره‌ای مبهم را به یادش آورد. زن بالا پله‌ها ایستاد و نگاهی به راهرو انداخت. «قفل یکی از چهار در باید مشکل داشته باشد، صحیح؟»

صورت سمسما سرخ شده بود. «بله. یکی از این چهار در. ممکن است قفل اتاق آخری سمت چپ باشد.» بعد مکث کرد. در آخر سمت چپ متعلق به اتاقی بود که او در آن بیدار شده بود.»

زن با صدایی آرام زمزمه کرد: «شاید. ممکن است.» بعد به طرف سمسما برگشت و به صورتش خیره شد.
سمسما گفت: «یادری دیگر.»

زن بار دیگر آه کشید: «گریگور سمسما. شنیدن طرز صحبت شما لذت بخش است. جالب حرف می‌زنید. صریح و ساده. ولی خب، به کارمان برسیم. همان در آخری سمت چپ را اول می‌بینم.»

زن به طرف در رفت و دستگیره را چند بار به چپ و راست چرخاند، فشار داد و در به داخل اتاق باز شد. اتاق همچنان بود که بود: تخت و تشکی خالی و کثیف در وسط آن و پنجره پوشیده با تخته‌های چوبی. زن می‌بایست عجیب بودن اتاق را متوجه شده باشد، اما هیچ تعجبی نشان نداد. حالت صورتش طوری بود که انگار اتاق‌های مشابهی را در باقی خانه‌های شهر نیز دیده است.

زن روی زمین نشست و کیف سیاه را باز کرد و از آن پارچه‌ای بیرون کشید و کف راهرو پهن کرد. سپس ابزارهای کار خود را یکی یکی از کیف برداشت و با دقت کنار هم روی پارچه ردیف کرد؛ مثل شکنجه‌گری که ابزار شکنجه خود را برای زندانی مسکینی به نمایش می‌گذارد. قطعه سیمی از میان ابزارش

برداشت و آن را در سوراخ قفل فرو کرد و با مهارت آن را در زاویه‌های مختلف چرخاند. تمرکز روی کارش باعث شده بود که چشمانش تنگ شود و گوش‌هایش تیز برای شنیدن کوچکترین صدایی از قفل. بعد سیمی باریکتر را انتخاب و همان کارها را با قفل در انجام داد. صورتش جدی و خشک بود و لب‌هایش شکل یک شمشیر چینی گرفته بود؛ زن چراغ دستی بزرگی را برداشت و با دقت قفل را زیر نور آن واریسی کرد.

«کلید این قفل را دارید؟»

سمسا با صداقت پاسخ داد: «اصلاً نمی‌دانم کلیدش کجا ممکن است باشد.»

«آه، گریگور سمسا. واقعا دلم می‌خواهد سرم را به دیوار بکوبم.»

بعد از این حرف، زن به کار خود مشغول شد و اعتنایی به حضور سمسا نکرد. پیچکشی را برداشت و قفل را از در جدا کرد. حرکاتش آهسته و توأم با احتیاط بود. گه‌گاهی مکث می‌کرد و بعد بدنش را دوباره کش و قوس می‌داد.

سمسا که پشت سر زن ایستاده بود و حرکت را می‌شود، احساس کرد بدن او به این حرکت زن واکنش عجیبی نشان می‌دهد؛ احساس گرمای دلپذیری به او دست داده بود و پره‌های بینی‌اش می‌لرزید. دهانش خشک شده بود و لاله‌های گوش‌هایش کمی می‌خارید. و آلت تناسلی‌اش که تا پیشتر میان پاهایش آویزان بود، حالا بزرگ و سفت شده بود و برجستگی آن از زیر لباسش پیدا بود. نمی‌توانست درک کند که دلیل این تغییر جسمی چیست. زن جوان که قفل را از در کشیده بود، آن را نزدیک پنجره برد تا زیر نوری که از فاصله‌ی بین تخته‌ها به درون اتاق می‌تابید، باز هم واریسی‌اش کند. با سیم آن را چندبار سیخ زد و سپس آن را تکان داد. صورتش کماکان جدی و لب‌هایش به هم فشرده بود. سرانجام، آه دیگری کشید و رو به سمسا کرد: «از داخل خراب شده. همین قفل است. همان که شما گفتید.»

«خوب است.»

«نه، خوب نیست. من نمی‌توانم این قفل را اینجا تعمیر کنم. قفل بخصوصی ست. باید ببرمش به مغازه که پدرم یا یکی از برادرهایم رویش کار کند. شاید بتوانند جورش کنند. من تازه کارم. فقط می‌توانم قفل‌های عادی را تعمیر کنم.»

«که این طور.» سمسایین را گفت و با خود فکر کرد، پس این زن جوان یک پدر و چند برادر دارد؛ یک خانواده قفل ساز.

«در واقع، یکی از برادرهایم قرار بود امروز بیاید. اما به خاطر جنجال‌های شهر، مرا عوضش فرستادند. تمام کوچه پس‌کوچه‌های شهر پر از پست‌های بازرسی ست.» زن به قفلی که در دست داشت نگاه کرد و بعد ادامه داد: «ولی چطور این قفل این طوری خراب شده؟ عجیب است. فکر کنم کسی با یک میله درونش را خالی کرده. نمی‌توانم بفهمم چرا.»

بار دیگر بدنش را چرخاند و دست‌هایش را مثل شناگری در آب بالا و پایین برد. سمسایین مسحور این کارش شده بود. بالاخره تصمیمش را گرفت: «می‌توانم سوالی بپرسم؟»

زن با لحنی مردد گفت: «سوال؟ نمی‌دانم. ولی درست است. بپرس.»

«چرا آن طور بدنتان را کش می‌دهید؟»

زن با دهانی نیمه‌باز به سمسایین نگریست: «کش می‌دهم؟» کمی فکر کرد و بعد بدنش را مثل قبل چرخاند و پرسید: «این طوری؟»

«بله.»

«سینه‌بندم بیجا می‌شود. اینطوری جابجایش می‌کنم. فقط همین.»

«سینه‌بند؟» سمسایین کلمه را نمی‌توانست در خاطراتش بیابد.

«بله، سینه‌بند. می‌دانید که چیست، نه؟ نکند برایتان عجیب است که یک زن گوژپشت سینه‌بند بپوشد؟ فکر می‌کنید ما حق نداریم بپوشیم؟»

سمسا تکرار کرد: «گوژپشت؟» این هم واژه‌ی دیگری بود که ذهن خالی‌اش آن را بلعید. نمی‌دانست زن از چه صحبت می‌کند. با این حال باید چیزی می‌گفت: «نه. من آن طور فکر نکردم.»

«گوش کن. ما گوژپشت‌ها هم دو پستان داریم. مثل باقی زن‌ها. و ما هم از سینه‌بند استفاده می‌کنیم. نمی‌شود که مثل گاوها سینه‌های مان آویزان باشد.»

سمسا با گیجی گفت: «البته. درست می‌گویید.»

«اما سینه‌بند خاصی برای ما گوژپشت‌ها ساخته نشده. سینه‌بند معمولی شل می‌شود. بدن ما متفاوت از بدن زن‌های عادی است، می‌دانید. به همین دلیل مجبوریم هر چند دقیقه یک بار بدن مان را کش و قوس بدهیم که سینه‌بند برگردد سر جایش. گوژپشت‌های مشکلاتی دارند که نمی‌توانید تصورش را بکنید. ببینم! به همین دلیل است که از پشت سر به من نگاه می‌کنید؟ دارید چشم‌چرانی می‌کنید؟»

«نه، اصلاً. فقط کنج‌کاو بودم بدانم که چرا آن کار را می‌کنید.»

سمسا، نتیجه گرفت که سینه‌بندی وسیله‌ای است که پستان‌های زنان را نگه می‌دارد و یک زن گوژپشت، زنی است که بدنش شبیه همین زن باشد. چه چیزهایی در این جهان است که باید بیاموزد!

زن با نگاهی مشکوک پرسید: «مطمئنید مرا مسخره نمی‌کنید؟»

«من شما را مسخره نمی‌کنم.»

زن سرش را بالا گرفت و به سمسا نگاه کرد. می توانست حس کند که سمسا در گفته‌ی خود صادق است. بدجنسی نداشت. ظاهرا کمی ساده لوح بود. همین! چندسالی احتمالا از زن بزرگتر بود و نه تنها ساده لوح، بلکه به نظر می رسید از نظر ذهنی کمی عقب مانده باشد. اما او از خانواده خوبی بود و رفتاری مودبانه داشت. خوش قیافه اما لاغر بود و رنگ صورتش شبیه خمیر.

همان وقت بود که زن متوجه برجستگی پیش روی لباس سمسا شد. با تعجب فریاد زد: «آن چیست؟ آن برجستگی روی لباستان؟»

سمسا به لباسش نگاه کرد. آلتش واقعا بزرگ و سفت شده بود. از لحن زن درک کرد که چنین وضعیتی محترمانه نیست.

زن چیغ زد: «حالا فهمیدم! تو داشتی فکر می کردی که سکس با یک زن گوژپشت چه مزه‌ای دارد؟ نه؟»

سمسا گفت: «سکس؟» این هم واژه‌ی دیگری که در ذهن و خاطراتش جایی نداشت.

زن برافروخته ادامه داد: «چون گوژپشت‌ها از کمر خم به نظر می رسند، با آن ذهن مت منحرفت داشتی فکر می کردی که آسوده می توانی از عقب مرا در بغل بگیری، ها؟ آدم‌های منحرفی مثل تو زیادند که فکر می کنند چون گوژپشت هستیم به آنها اجازه می دهیم که هر کاری با ما بکنند. آن قدر که فکر می کنید هم آسان به دست نمی آییم. کور خوانده‌اید.»

سمسا با شرمندگی گفت: «من گیج شدم. اگر شما را ناراحت کرده‌ام، واقعا متاسفم. معذرت می خواهم و لطفا ببخشید. من قصد آزار شما را نداشتم. فکر می کنم بیمار هستم و چیزهای زیادی هست که نمی فهمم.»

زن مکشی کرد و سپس آه کشید: «حالا فهمیدم. پس تو واقعا کمی عقب مانده هستی. البته سامانت که سر حال معلوم می شود.»

سمسا دوباره گفت: «متاسفم.»

«فراموشش کن. من چهار برادر بیکاره در خانه دارم که از زمانی که بچه بودم همه چیزشان را به من نشان داده اند. فکر می کنند این قضیه یک جوک است. بدجنس ها. همه شان. پس وقتی می گویم سامانت سر حال است، باور کن.»

زن روی زمین نشست و شروع کردن به جمع کردن ابزارش. قفل شکسته را هم لای پارچه ای پيچاند و همراه با ابزار در کیف سیاه ماند. «قفل را باید خانه ببرم. به والدینت بگو که یا ترمیمش خواهیم کرد و یا یکی دیگر نصب می کنیم. هر چند نمی دانم یک قفل نو مشابه داریم یا نه. با این وضعیت شهر، ممکن است کمی طول بکشد. یادت نرود به آنها بگویی. فهمیدی؟ یادت خواهد ماند؟»

«بهشان خواهم گفت.»

زن گوژپش به آهستگی از پله ها پایین رفت و سمسا او را دنبال کرد. صحنه ای عجیبی بود: زن به نظر می رسید که چهار دست و پا روی پله ها می خزد و سمسا به طور غیرطبیعی به عقب خم شده بود. اما رفتارشان به نظر یکی می آمد. سمسا تلاش داشت که بر «برجستگی» اش فائق آید، اما آن چیز به حالت قبلی باز نمی گشت. هنگامی که زن را از پشت می دید که از پله ها پایین می رود، قلبش تندتر می زد. خون تازه و داغ در رگ هایش به تلاطم افتاده بود و آن برجستگی لجوجانه سفت تر می شد.

وقتی به در مقابل خانه رسیدند، زن برگشت و گفت: «طوری که گفتم قرار بود یکی از برادرهایم بیاید. اما خیابان ها پر از سرباز و تانک است. مردها را از

خیابان‌ها جمع می‌کنند. به همین خاطر است که مردهای خانواده من نمی‌توانند بیرون بروند، و گرنه دستگیرشان می‌کنند و بعد خدا می‌داند کی برگردند. به همین دلیل مرا فرستادند. از آن سوی پراگ. گفتند کسی به یک دختر گوژپشت توجهی نمی‌کند.»

سمسا زمزمه وار پرسید: «تانک؟»

«بله. یک عالم تانک. تانک با توپ و ماشیندار. البته، توپ تو قابل تحسین است.» دختر این را گفت و به برجستگی سمسا اشاره کرد. «اما این توپ‌هایی که من می‌گویم خیلی بزرگتر و سفت‌تر هستند و البته که کشنده‌تر. امیدوارم خانواده‌ات به سلامت برگردند.»

سمسا ناگهان تصمیم گرفت که دل به دریا بزند: «ممکن است باز هم همدیگر را ببینیم؟»

صورت دختر رنگ تازه‌ای گرفت. چشمانش انگار به منظره‌ای دور و مه‌گرفته خیره شده بود. «تو واقعا می‌خواهی مرا باز ببینی؟»

سمسا سرش را تکان داد.

«که چی شود؟»

«می‌توانیم با هم حرف بزنیم.»

«درباره‌ی چی؟»

«خیلی چیزها.»

«فقط حرف؟»

«خیلی چیزهاست که دوست دارم از شما بپرسم.»

«درباره‌ی چی؟»

«درباره جهان، درباره شما، درباره خودم. احساس می‌کنم چیزهای زیادی ست که می‌خواهم در موردش با شما حرف بزنم. مثلاً تانک‌هایی که گفتید. و خدا. و سینه‌بند. و قفل در.»

سکوته روی هر دو نشست.

«نمی‌دانم.» زن سرانجام این را گفت و سرش به آهستگی تکان داد. سردی کمتری در صدایش حس می‌شد. «تو بهتر از من بار آمده‌ای. و من شک دارم که پدر و مادرت از دیدن اینکه پسرشان با گوزپشتی مثل من، از آن سوی فقیر شهر معاشرت می‌کند، خوش شوند. حتی اگر پسرشان کمی عقب مانده باشد. گذشته از آن، شهر پر است از سرباز خارجی و تانک. کسی نمی‌داند چه خواهد شد.»

سمسا واقعا نمی‌دانست چه خواهد شد. او هیچ چیزی نمی‌دانست: نه تنها آینده، بلکه گذشت و حال را هم نمی‌دانست. نمی‌دانست چی درست است و چی غلط. حتی لباس پوشیدن هم برایش معما بود.

زن گفت: «در هر صورت، من چند روز بعد باز هم این طرف‌ها می‌آیم. اگر بتوانیم قفل را ترمیم کنیم، آن را می‌آورم که نصبش کنم. و اگر نتوانیم هم، در هر حال، باید آن را به شما بازگردانم و در آن صورت البته فقط باید اجرت رفت و آمد مرا بدهید. اگر اینجا بودی، همدیگر را خواهیم دید. نمی‌دانم خواهیم توانست خیلی حرف بزنیم یا نه. اما اگر جای تو باشم، آن برجستگی را از والدینم پنهان می‌کنم. در دنیای واقعی، انتظار نداشته باش به خاطر نمایش این جور چیزها تحسین شوی.»

سمسا سرش را تکان داد. اگر چه واقعا نمی‌دانست چطور آن چیزها را می‌تواند پنهان کند.

زن با صدایی آرام گفت: «عجیب است، نه؟ همه چیز در اطراف ما از هم می‌پاشد اما هنوز هم کسانی هستند که به قصه یک قفل خرابند و کسانی که حاضرند در این وضعیت بایند و تعمیرش کنند. شاید درستش همین باشد. شاید زحمت کشیدن روی چیزهای کوچک تنها راه زندگی در جهانی‌ست که دارد فرومی‌پاشد.»

زن مکثی کرد و به صورت سمسما نگریست: «راستی، نمی‌خواهم فضولی کنم. اما داخل آن اتاق در طبقه بالا چه خبر بود؟ چرا پدر و مادرت چنین قفل بزرگی به در اتاقی زده بودند که هیچ چیز جز یک تخت آنجا نبود؟ و چرا از اینکه قفل شکسته بود، اینقدر نگران بودند؟ داستان آن تخته‌های روی پنجره چیست؟ کسی یا چیزی در آن اتاق بندی بود؟ ها؟»

سمسما سرش را باز تکان داد. اگر کسی یا چیزی در آن اتاق بندی بوده، آن کس یا چیز باید خودش بوده باشد. اما چرا باید بندی می‌بود؟ اصلاً نمی‌دانست. زن گفت: «فکر می‌کنم فایده‌ای ندارد از تو بپرسم. در هر صورت، من باید بروم. اگر دیر برسم نگرانم می‌شوند. دعا کن که به سلامت به آن طرف شهر برسم. سربازها معمولاً به یک دختر گوژپشت غریب توجهی نمی‌کنند. نه که منحرف نباشند. می‌دانند که همین طوری هم به حد کافی مصیبت داریم.»

سمسما گفت: «من دعا می‌کنم.» اما نمی‌دانست «منحرف» یعنی چی. یا «دعا» چیست. زن کیف سیاه را به شانه‌اش انداخت و باقامتی خمیده به سمت در رفت.

«باز هم می‌بینمتان؟»

زن دم در گفت: «اگر به کسی خیلی فکر کنید، حتماً می‌بینیدشان.» این بار صدایش واقعاً گرم بود.

وقتی کمی دور شد، سمسا تقریباً فریاد زد: «خواستارم به پرنده‌ها باشد.»

زن برگشت و سرش را تکان داد و به خیابان قدم گذاشت. سمسا از لای کرکره‌های پرده او را تماشا کرد که در امتداد سنگ فرش خیابان با سرعتی عجیب گام برمی‌داشت. رفتار و حرکات زن برای سمسا مسحور کننده بود. زن او را به یاد حشراتی می‌انداخت که روی پوسته آب راه می‌روند و حالا باید در خشکی با زحمت تمام این سو و آن سو بروند. به نظر سمسا، راه رفتن با قامتی خمیده مثل آن زن، معقول‌تر از تلو تلو خوردن روی دو پا بود.

زن هنوز خیلی دور نشده که سمسا متوجه شد که آلت تناسلی‌اش کوچک و چروکیده شده است. یادش نمی‌آمد که آن برجستگی چه زمانی فرونشسته بود. حالا آلتش مثل میوه‌ای معصوم، آرام و بی‌دفاع میان پاهایش آویزان بود. کمربند لباسش را تنظیم کرد بعد روی صندلی کنار میز شام نشست و ته‌مانده قهوه سردش را نوشید.

کسانی که اینجا، در این خانه زندگی می‌کرده‌اند، باید جایی رفته باشند. اما نمی‌دانست آنها کی بوده‌اند. حدس زد که خانواده‌اش باید بوده باشند. انگار اتفاقی ناگهانی افتاده بود و همه خانه را ترک کرده بودند. ممکن بود که هرگز برنگردند. از خود پرسید: منظور زن چه بود که گفت «جهانی که فرومی‌پاشد»؟ گریگور سمسا هیچ نمی‌دانست. سربازان خارجی، پسته‌های بازرسی، تانک - همه چیز پر رمز و آرز بود.

تنها چیزی که سمسا می‌دانست این بود که می‌خواست دختر گوژپشت را بار دیگر ببیند. روبرویش بنشیند و هرچه در دل دارد با او بگوید. می‌خواست از معمای جهان با او حرف بزند و از زاویه‌های مختلف کش و قوس بدنش را ببیند. اگر ممکن بود، می‌خواست با دست‌هایش بدن زن را نوازش کند. پوست

نرمش را لمس کند و گرمای او را با سرانگشتانش حس کند و در کنار او از راه پله‌های جهان بالا و پایین برود.

سمسا دیگر نمی‌خواست ماهی باشد یا گل آفتاب‌گردان یا هر چیز دیگر. خرسند بود که انسان است. اگرچه راه رفتن روی دوپا و لباس پوشیدن زحمت زیادی داشت، اما اگر ماهی و یا گل آفتاب‌گردان می‌بود، آن وقت شاید هرگز نمی‌توانست حسی را که حالا داشت، تجربه کند.

سمسا مدتی طولانی روی چوکی نشست و چشمانش را بست. بعد تصمیمش را گرفت. از جا برخاست و چوبدستی‌اش را برداشت. می‌خواست به طبقه دوم برود و هرطور شده دریابد که آن لباس‌ها را چطور باید بپوشد. فعلا باید این را یاد می‌گرفت. چون جهانی در انتظار آموختن او بود.

[پایان]

* این متن از روی نسخه انگلیسی، ترجمه تد گوسن، نشر شده در مجله نیویورک به فارسی بازگردانده شده است.

* حق نشر و باز نشر متن فارسی متعلق به سایت نبشت و مترجم است.

عشق بدمدنا



هاروکی موراکامی

ترجمه عزیز حکیمی

حق نشر و باز نشر این متن متعلق به مترجم یا نویسنده و
وبسایت نبشت است. لطفا این متن را بدون تغییر در شکل یا
محتوای آن به اشتراک بگذارید.